



نفرین

□ زنده یاد سهیلا یونسی

باز هم یاد دو چشمانت دلم را پر شرر کرد
دل بهانه کرد بر پا باز هم شوری دگر کرد
مثل مرغی خسته در کنج قفس بی همزمانم
دوریت مرغ دلم را اینچنین بی بال و پر کرد
گر چه گفתי بارها مجنون من هستی ولیکن
پس چرا مجنون من، لیلای خود خونین جگر کرد
من نمی دانم که نفرین چه کس پشت سرم بود
کاین چنین بر جان من، بر آشیان من اثر کرد
انتظار من چه سخت است کاش می دانستی این را
روز و شبها را چگونه این دل دیوانه سر کرد؟
روزها بی تو نشست و غصه خورد و گریه ها کرد
شام تا وقت سحر، شعر وفاداری ز بر کرد
مثل شمعی سوخت و سر تا به پا غرق گهر شد
دیده را از خون این بیچاره دل خونین و تر کرد



□ محمود بهمنی «قناد»

در بند او بودم نه در بند یکی دیگر
مانند او بودم نه مانند یکی دیگر
از ربنای چشمهایش می توان فهمید
دارد جهانی با خداوند یکی دیگر
من روزی لبهای او را نذر می کردم
او جای می نوشید با قند یکی دیگر
در نینوای چشمهایم پای می کوبید
دیوانه می رقصید به لبخند یکی دیگر
بار غمش بر شانه ی لرزان من اما
دستش به دامان دماوند یکی دیگر

شب سمت اقیانوس فردا باز خواهد شد
تا کودک بیمار در بند یکی دیگر
از لابلای شاخه های نور بر خیزد
تا بشکفت در سینه اسپند یکی دیگر

فردا غزل روی غزل پروانه می گردد
تکثیر خواهد شد نه مانند یکی دیگر



□ تقدیم به خواهرزادامان یسنا

□ سعید بورزایل

آمد نسیمی عطر نیلوفر فراوان شد
آهو کنار بر که از چشمت پریشان شد
یک لحظه ماه افتاد روی بر که و خندید
وقتی که تصویر تو در هر ماه پنهان شد
گلبرگ زردی گوشه ای افتاد روی خاک
با مهربانی بوسه زد بر ابر و باران شد
«یسنا» ببین دنیا کنار تو همین حالاست
این شعرک پژمرده با لطف تو دیوان شد
بر شاپرک ها خیره ام دنیا چه رویایی ست
با عشق تو هر غنچه ای سر در گریبان شد
بر روی لبهایم فقط نام تو می چرخد
اینگونه هر لب عطر نیلوفر فراوان شد



فاصله ی مسموم

□ راضیه معزی

تجربه کردن این فاصله ها مسموم است
در هوایی که غزل زخمی و دل محروم است
من سرگشته از آینه تنفر دارم
من از این عمر پر از غصه دلی پر دارم
تا فرو ریخته آوار دلم روی نفس
نالای ممتد بی حوصله ام کنج قفس
شعله ای هستی و خاکستر من می سوزی
چشم بی اشک مرا، رو به سفر می دوزی
من نخواهم که مرا مرهم این درد شوی
شعله، آتشکده ای در دل من سرد شوی
سایه ی شوم نیایی، به دلم خانه زده
رگ احساس مرا، در پس ویرانه زده

راز تلفن



□ مرضیه قربانی زاده

عجب بارانی! خدای من چقدر هوا سرد است. دلم همان رهگذری را می خواهد که وقتی نزد من می آمد، دستمالی بر روی من می کشید و عرق های پیشانی ام را خشک می کرد.
هیچکس در خیابان نیست، البته که نیستند، چه کسی در این هوای سرد و بارانی می ایستد و با تلفن حرف می زند، همه به خانه هایشان رفته اند. آه گفتم خانه... کاش من هم خانه ای داشتم...
در همین فکر و خیال ها بودم که به خواب عمیقی فرو رفتم، به یاد نمی آورم که چقدر خوابیده بودم ولی وقتی بیدار شدم آسمان، آفتابی شده بود. چشمانم را چند بار باز و بسته کردم، آیا درست می دیدم!!!
باز هم همان رهگذر قدیمی بود، سکه ای از جیبش بیرون آورد و در جیبم انداخت، مثل همیشه دستمالی از جیبش بیرون آورد و قطره های باران را از سر و صورتم پاک کرد. آن قدر دوستش داشتم که دلم می خواست حداقل برای یکبار هم که شده پولش را حساب نکنم. آخر او بیشتر وقتها در کنار من با دوستش حرف می زد، به نظر خودم که خیلی بی انصافی بود. او هر روز پول بدهد و حتی مرا هم تمیز کند.
آن قدر غرق در مهربانی اش بودم که نفهمیدم حرفهایش چقدر طول کشید، فقط می دانم که کمتر از همیشه صحبت کرد و رفت، کاش کمی بیشتر می ماند...
هوا کم کم داشت تاریک می شد که باز هم همان رهگذر مهربان را دیدم، اما این بار تنها نبود، بلکه چند نفر دیگر هم همراهش بودند و این امر، آن هم در آن موقع شب، کمی مرا تگران کرد. اما چشمهایم سنگین شدند و مثل همیشه مجبورم کردند تا بخوابم.
تقصیر خودشان بود که بد موقع آمده بودند، این ساعت، وقت خواب من بود و من گیج بودم. به خاطر همین، بعضی اوقات مغزم آنتن نمی دهد و درست کار نمی کند و این کار باعث ناراضیتهای رهگذران مهربان و نامهربان می شود، من باید خواب یک خانه زیبا را می دیدم.

این بار وقتی چشمانم را باز کردم، نور آفتاب مرا آزرده نکرد، فکر کردم باز هم هوا ابری شده، اما...

چه اتفاقی افتاده بود؟! خورشید که سر جایش بود!!! به بالای سر خود نگاه کردم، از تعجب سکه های درون جیب آهنی ام لرزیدند، چشمانم را چند بار باز و بسته کردم اما خواب نبود...

چه رنگ سبز زیبایی، عجب خانه زیبایی!

حیف که پاهایم به زمین میخکوب شده بود و گرنه از خوشحالی به آسمان می پریدم، حالا که یک سقف بالای سرم دارم، رهگذران بیشتر مرا دوست دارند، دیگر هوای بارانی یا آفتابی برایشان فرقی ندارد.

می خواهم فریاد بزنم و بگویم: ای رهگذر قدیمی، آرزوی دیدارت در سینه ام موج می زند و پرتو حضورت وجودم را گرم می کند، ای کاش بار دیگر تو را ببینم و به خاطر لطفی که به من کردی از تو تشکر کنم. من، امروز بدون بال و پر، پرواز را تجربه کردم... من یک خانه دارم.

منتظر آثار و مطالب شما هستیم

لطفاً جهت چاپ آثار در این صفحه، مطالب خود را با خط خوانا (ترجیحاً تایپ شده)، با ذکر نام و نام خانوادگی، سن و تلفن تماس در یک روی کاغذ نوشته و به دفتر روزنامه ارسال نمایید. ضمناً مطالب ارسالی، برگشت داده نمی شوند.

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح پذیر

